

«سبزینه تا جاودانه»

(یک داستان محیط‌زیستی دنباله‌دار)

۲-۱

سطل آبی گوشه‌ی پارکینگ

صبا صیفی



از وقتی مادر جون در کلاس‌های خانه‌ی بهداشتِ محله شرکت می‌کند، شده یک آدم دیگر! همه‌ی هم‌وغم‌اش این است که هر چیزی که هر هفته یاد می‌گیرد، روی دوروبری‌هایش پیاده کند. مثلاً آن چند جلسه‌ای که درس‌شان کمک‌های اولیه بود، از انواع و اقسام آمپول‌های تقویتی و

پانسمان زخم گرفته تا احیای قلب را روی همه آزمایش کرد. بماند که ارسال بعد از اینکه به خانم سلیمی نود ساله، تنفس دهان به دهان داد، سعی کرد دیگر دوروبر مادر جون آفتابی نشود!

رفقای فابریک مادر جون، گیتی جون و محبوبه جون هم یک روز به خاطر اشتباه جزئی مادر جون در اندازه گیری فشار خون راهی اورژانس شدند و تا مرز سکتی قلبی پیش رفتند اما با یک جعبه شیرینی و یک دسته گل بزرگ به خانه برگشتند.

خوشبختانه دفتر کمک های اولیه با ذکر تجربیات مادر جون در کلاس خیلی زود بسته شد و مسئولین مربوطه در خانه ی بهداشت، به این نتیجه رسیدند که بهتر است آموزش های دیگری غیر از کمک های اولیه را در پیش بگیرند.

اما آموزش بعدی چه بود؟ بازیافت یا همان تفکیک زباله! این شد که مادر جون بعد از پایان کلاس، بروشور به دست، کلّ کوچه را زیر پا گذاشت و تمام تلاشش را کرد تا یک شبه کلّ محل را به جدا کردن آشغال تر و خشک عادت بدهد. غافل از اینکه این کار دست کم برای کوچه ی ما حداقل صدسالی زمان می برد!

پس به توصیه و پیشنهاد مامانم قرار شد که مادر جون جریان تفکیک زباله اش را از همین آپارتمان کوچک خودمان شروع کند. ناگفته نماند که مامانم از اینکه یک چیزی مادر جون را از پای این سریال های ترکی بلند کرده، ذوق مرگ شده و با طیب خاطر، هر کمک و حمایتی لازم بود، در این باره انجام می داد! بابا جون هم از اینکه کلّ روز، کنترل تلویزیون بطور تمام وقت در اختیار اوست و کل فوتبال های دنیا را که از گذشته و

حال و آینده پخش می‌شد، می‌توانست ببیند، از جریان تفکیک زباله در محل، خیلی خیلی استقبال کرد!

خلاصه که مادرجون با مشورت و کمک‌های مامان و تشویق‌های باباجون، همه ساکنان آپارتمان را به یک جلسه فوری در حیاط دعوت و از اهالی آپارتمان با کیک سیب و دارچین و چای تازه دم و البته لیوان‌های غیر یک‌بار مصرف، پذیرایی کرد. حتی آقای منوچهری و آقای بندی هم که معمولاً در جلسات ساختمان شرکت نمی‌کنند - چون صحبت از پرداخت بدهی‌های عقب‌افتاده و اضافه کردن شارژ ساختمان و این جور چیزهاست - توی این جلسه شرکت کردند و باید گفت که بوی خوش کیک، کار خودش را کرد!

اما خود جلسه با صحبت‌های مادرجون، خیلی رسمی و با جملاتی کتابی آغاز شد: «همسایه‌های عزیز و گرامی! قبل از هرچیز خیلی ممنونم که دعوت مرا قبول کردید و به این جلسه تشریف آوردید. در واقع مبحث تفکیک زباله یکی از مهم‌ترین بحث‌های امروز در دنیای ماست! می‌پرسید چرا؟ الان برای‌تان می‌گویم.»

در همین لحظه مادرجون درحالی که کمی هم دستپاچه شده بود، بروشوری از کیفش درآورد و همراه با آن، یک عالمه چیزمیز هم از کیفش ریخت روی زمین؛ خودکار، عینک، کاغذ مُچاله‌شده، دستمال مرطوب، چنگال یک‌بار مصرف آمده از رستوران و کلی خرت و پرت دیگر که معمولاً توی کیف خانم‌ها هست. اما همین که مادرجون خواست از روی بروشور بخواند، خانم بهرامی دستش را بالا بُرد و گفت: "پری خانم جون! می‌شه اول بگی زباله‌ی خشک و تر اصلاً چیه؟"

مادرجون که حسابی رفته بود در پوزیشن رئیس کل سازمان محیط‌زیست، سرفه‌ای کرد و گفت: "بله، البته! اتفاقاً سؤال خیلی به جایی هم کردید!" عینک را به چشمش زد و بروشور را کمی این طرف و آن طرف کرد و خواست ادامه بدهد که دید خانم بهرامی، ریزریز شروع کرده به حرف‌زدن با بغل‌دستی‌اش و اصلاً دیگر به حرف‌های مادرجون گوش نمی‌دهد. مادرجون برای جلب‌توجه سرفه‌ای کرد و ادامه داد: "زباله‌های تر یعنی باقی‌مانده‌های غذا، پوست میوه و تخم‌مرغ، استخوان مرغ و گوشت، تفاله‌ی چای و قهوه و بیشتر زباله‌های آشپزخانه. و زباله‌های خشک هم یعنی انواع کیسه‌ها و بطری‌های پلاستیکی، کاغذ و روزنامه، بطری‌های شیشه‌ای، ظروف یک‌بار مصرف و انواع لاستیک، مقوا و غیره."

همه سراپاگوش بودند و با دقت به حرف‌های مادرجون گوش می‌کردند الا خانم بهرامی و باباجون. خانم بهرامی که عذرش موّجه بود، چون تابحال در زندگی‌اش پنج دقیقه نشده بود که حرف نزند و ساکت باشد! ولی باباجون که خیز برداشته بود تا پنجمین تکه‌ی کیک‌اش را بردارد، با چشم غُرّه‌ی مادرجون پشیمان شد و سرجایش نشست!

مادرجون که کمی استرس‌اش کمتر شده بود، ادامه داد: "حالا می‌رسیم به این‌که چرا جدا کردن زباله‌ی خشک و تر تا این حدّ اهمیت داره؟ و چرا جدا کردن از مبدأ اینقدر مهمه؟ تفکیک صحیح زباله‌ها از مبدأ، یعنی از خونه‌هامون، باعث می‌شه زباله‌ی کمتری به محل دفن زباله بره و اینجوری نه‌تنها هزینه‌های دفع زباله کم می‌شه، بلکه آسیب کمتری هم به محیط‌زیست وارد می‌شه. تفکیک زباله از لحاظ سلامت و بهداشت عمومی هم خیلی مهمه. ترکیب بعضی زباله‌های خشک و تر با هم، گاهی

خیلی خطرناک می‌شه و می‌تونه مشکلات جدی برای سلامتی ایجاد کنه."

مادرجون تُندتُند از روی بروشور می‌خواند و توضیح می‌داد و همسایه‌ها که حدس می‌زدند توی دردسر بزرگی افتادند، همدیگر را نگاه می‌کردند و از خجالتِ کیکِ سیب و دارچین و چای خوش‌عطر مادرجون، از روی صندلی‌هایشان جُم نمی‌خوردند!

خوشبختانه در همین لحظه، فرشته‌ی نجات، یعنی ارسلان و مادرش افسانه خانم، با دو ساکِ بزرگِ پارچه‌ای میوه و سبزی از بیرون رسیدند و ارسلان با ایما و اشاره‌های مادرجون، جلسه را به دست گرفت و صد دلیل و بُرهان آورد که چرا باید زباله‌ی خشک را از تر جدا کنیم و این کار آن-قدرها هم که فکر می‌کنید، سخت نیست و فلان و بهمان!

بعد هم دوباره - مثل آن روز که بخاطر آلودگی هوا تعطیل شده بود - یک عالمه حرف درباره مُطالبه‌گری سرهم کرد و گفت: "ما باید یاد بگیریم که حق‌مون رو به عنوان یه شهروند از سازمان‌های حکومتی و مؤسسات دولتی طلب کنیم و از اونا بخوایم به وظایفی که برعهده‌شون هست، عمل کنند. واقعیتش اینه که تا ما مجبورشون نکنیم، هیچ کاری انجام نمی‌دن و مُفت مُفت...» که در این لحظه افسانه خانم با سرفه‌ای تاکتیکی، حرف ارسلان را قطع کرد و گفت: "به نظرم دیگه دیر وقته و همه‌ی عزیزان خسته‌ان. اگر موافق باشی ارسلان جان، ادامه‌ی این بحث را به زمان دیگه‌ای موکول کنیم!" بله! افسانه خانم، این‌طوری ترمز ارسلان را در مواقعی که حس کند تند می‌رود، می‌کشد!

جلسه‌ی آن شب برخلاف همیشه، بدون دعوا و به خوشی تمام شد و همسایه‌ها بروشور به‌دست، راهی خانه‌هایشان شدند. یک هفته‌ای

گذشت و باید اعتراف کنم که همکاری همسایه‌ها در جداسازی زباله‌های خشک و تر واقعاً بی‌نظیر بود. همه چیز داشت به خوبی پیش می‌رفت و همسایه‌ها هم کم‌کم داشتند عادت می‌کردند که کدام زباله را توی سطل توری بیرون ساختمان بیندازند و کدام را توی سطل آبی گوشه‌ی پارکینگ، که اتفاق آن شب رخ داد!

ساعت حدود یک نیمه شب بود که همه‌ی اهالی ساختمان، با جیغ بنفش خانم سلیمی به پارکینگ دویدیم. اول فکر کردیم آقای سلیمی، دارفانی را وداع گفته که خانم سلیمی این‌جور جیغ و داد راه انداخته ولی بعد که آقای سلیمی را قبراق در پارکینگ دیدیم، خیال‌مان راحت شد و خوشحال شدیم که ایشان، حالا حالاها سالم و سرحال هستند.

اما قضیه اصلی از این قرار بود که خانم سلیمی بعد از اینکه کل آشپزخانه‌شان را سابیده و ضدعفونی کرده بود، تصمیم می‌گیرد آشغال‌های مربوط به سطل آبی را به پارکینگ ببرد. اما وقتی که بالای سطل می‌رسد، ناگهان با یک هیولای چند سانتی‌متری روبرو می‌شود و به وسیله حنجره‌ی مبارک، کل ساختمان را بیدار می‌کند!

بعد از اینکه مامانم و مادرجون یک پارچ آب قند و شربت به خانم و آقای سلیمی و باقی حاضران خوراندند، همه اهالی همانطور ایستاده در پارکینگ سعی کردند، برای گرفتن موش راه‌حلی پیدا کنند. انگار خواب از سر همه پریده بود و یکهوایی یک مهمانی شبانه راه انداخته بودند! هرکسی برای گرفتن موش، نظری می‌داد: «تله موش از همه چیز امتحان پس داده تر است!» «من خودم با دسته جارو در خدمتش هستم!» «این همه گربه در کوچه و پارکینگ ولو است! گربه هم گربه‌های قدیم...» «دخترخاله‌ی همسایه‌ی دایی دوستم، موش خانه‌شان را با چسب‌موش

گرفته، سه سوت!» و خلاصه یواش یواش موضوع از موش و روش‌های شکار آن خارج شد و به نقل خاطراتِ عمومی زندگی رسید! خیلی به همه داشت خوش می‌گذشت، خصوصاً به خانم بهرامی که نصفه‌شبی چند جفت گوش مُفت از آسمان برایش رسیده بود و داشت با آب‌وتاب داستانِ شب خواستگاری‌اش را برای همسایه‌ها تعریف می‌کرد.

اما بساط خوشگذرانی شبانه با دخالت مامان من و نُطقِ عَرّای ارسلان در مورد عدم استفاده از چسب موش و اینکه چقدر باعث زجر حیوان بیچاره می‌شود، بسته شد. در عوض قرار شد فردا صبح سرفرصت، جوان‌های ساختمان از جمله بنده از همه جا بی‌خبر، با زبان خوش، هیولای مزبور را دستگیر کنیم و تحت‌الحفظ بدون اندکی آزرده‌گی خاطر، در دامان طبیعت رها نماییم! این طرفدارهای محیط‌زیست واقعاً که شورش را درآورده‌اند! خلاصه از همان شب بود که پیچ مرموزی بین همسایه‌ها شروع شد. چند نفری، توی حیاط و پشت‌بام دور هم جمع می‌شدند و راجع به سطل آبی رنگ - گاهی حتی پیش روی خودش در گوشه‌ی پارکینگ! - غیبتش را می‌کردند.

معلوم بود که نه فقط آن موش، بلکه وجود هر جانور و حشره مزاحم در ساختمان را زیر سرِ آن سطل آبی بی‌زبانی می‌دانند که برای خودش آنجا ایستاده بود! قصدشان این بود که هرچه زودتر از شرّ آن خلاص شوند و بساط جداسازی زباله‌ی خشک و تر را هم جمع کنند!
این خبر که به گوش مادر چون رسید...

این داستانِ ان‌شاءالله ادامه دارد...